

در آي گایشگران

این متن کامل داستان «در عمق آلت زن شما يك دهانه هست» اکبر سردوزامي است با چینش واژه‌ها آن گونه که نویسنده خواسته است. اگرچه تمام متن را می‌آورم اما باز هم شاید بهتر باشد خود متن چیده‌ی سردوزامي را بخوانید. این‌جا:

متنی که در میان راه می‌آورم از این کتاب است:

همان چشمه همان آب

سه داستان

اکبر سردوزامي

چاپ اول. انتشارات کلمات. کپنهاگ. به تاریخ گوز گوز گوز

می‌شود با متن‌های آدم‌های زنده هم بازی کرد؟ نکرده‌ام و دلم می‌گوید دست نگه دار، نکن. این را آزموده‌ام پیش از آن که راه بیفتم. البته نه نه نه. اما هم دیده‌ام که اگر برای نمونه پیله بدهی به دم سگی که فلانی در داستانش آورده است تا بدانی به کجای کی برمی‌خورد خلیفه بُق می‌کند برای بیست سال تمام.

– منظور من اونجا نبود. تو چرا رفتی اونطرف زیر فرش کتبانو را نگاه کردی...؟

پرداختن به کار سردوزامي نه کار من است و نه در توان من. اکبر سردوزامي کم جان نکنده است تا جان بدهد به واژه‌ها، به نشانه‌ها، به نوشته‌اش. در میدانی که او من می‌زند من شال کمر به عدس می‌بازم. از میان آن همه کار یکی و از این یکی يك پاره، يك پرش را پیش رو نهاده‌ام. برگي از درخت بلوطي، يا بيد، يا سپیددار يا هرچه. نشانی از داري. برگير و پيش روي كس‌ها بگذار. يكي سر تكان خواهد داد كه هيچ سر درنمی‌آورم چه است و از کجا آمده است. يكي هم كه شايد هيچ بلوط ندیده است و تنها شبدر دیده است درآید كه نه نه نه. خيال تخت. من می‌شناسمش. شبدر شش‌پر است. هم هست كه يكي برگ را بردارد. از این رو به آن رو كند، بگردند، نگاه كند، ببیند، دریابد و بگرداند تا به درختي برسي: شايد از این آمده باشد يا از چنين داري. من خيال می‌کنم. هم هست كه همین برگ پيش ديگري بگذاري كه دستش درازتر است و چشمش تيزتر تا درآورد كدام دار است و از كجاي خاكي می‌تواند آمده باشد، چه‌گونه آبی، چه آفتابي و باد از كجا بيشتتر بر آن وزیده بوده است و هزار چیز ديگر. يعني همین تك‌داستان، تك‌نوشته نیز باید بتواند شمه‌ای

روشن یا پرهیب پرتی از داری به دستمان بدهد که این دست، این دسته، این شاخه از آن دار رسیده است، از این در درآمده است. این هم نگفتی است که يك آدم میانه به عقل و هوش هیچگاه نخواهد گفت بیا برویم تا دار حتمی‌اش را بنمایم مگر که بیشتر دیده باشد که این پر، این پارچه، این پریده از دار کجا آمده است و شامورتی‌بازی در آورد برای کسی که نه شاه دیده است و مورتی را شناخته است. نشانه‌هایی به دستت می‌دهد. برو برس. تازه آن خیابان است و درخت: دار بلوط. می‌دانیم که از آن دار سپید پیش روی من تا این سپیددار در خیال چه راهی است. کو تا سپیددار خیال من در سر تو بسپیدد و بر دار. خواب کدام خواجه بر درخت دیده یا ندیده بشکفتد، برود... یا هیچ.

نقد، نگاه... البته. من محک به‌دست به این باز آر نیامده‌ام. نگاه. شاید نگاه است. گشتن در جهانی که بی من جهان نیست، جان ندارد. یا دارد و این نه من‌ام که می‌توانم پیش رو بیاورم سایه‌ی سرو کجای سینه‌ی شیرین را می‌لرزاند وقتی که خسرو می‌رود خورشید را به گلوله ببندد؟ من در کوچه نباشم راوی از کجا می‌تواند بیاورد؟ آورده باشد هم من که نباشم به کجا می‌برد؟ من هم برای خاطر آن که روایت را نهاده است و رفته است یا برای رضای خدا بار کول نمی‌زنم. این که خوب است یا بد است نه کار من است. نه که خوب و بد نکنم یا نداشته باشم. نه. بستن صفت بر سر کار این و آن هم نه روال من است. تا جایی که می‌سرم باشد. در میان گفته‌های فراوان ناگفته گذشتن، گاهی اشاره‌ای به گوشه‌ای. هست که میزبانی که میز و خانه را داده بود دست تو تا با خیال راحت هر جا که خواستی بروی وقتی که آشکارش شد که طرف چیزهایی در خانه دیده است که او با آن همه مورچه‌وار در آن پلکیدن به چشمش نیامده بود و هیچ باب دل نبود که آن دیگری ببیندش بزند درب کان مهمان. برف هست یا نه هست، شب هست یا نه هست... اگر راز بازی را آن‌چنان نیبچاند که مهمان کشتنی شود. گاهی نگاه کردن به کسی که با چشم‌های نشسته بر پیشه‌ی کلاه به خودش می‌نگرد وقتی که پیش رویش بر سر ناخن پا نشسته‌ای. نهادن بار و بلند کردن داری‌تر. سپردن سر به دامن دار. البته این خود آشکار می‌کند، آ - شکار می‌شود، دست کم نشان می‌دهد کجای کوه نشسته‌ای وقتی که قزاینگل‌ها گلان گلان از گله‌بونه برمی‌گردند یا از کت خوش. همین. رنجیده می‌شوم در راه. می‌دانم. بی رنجاندن دل از این دام در می‌آیم یا نه پرسش این دم من از تن است.

**- در عمق آلت زن شما يك دهانه هست.
دیشب زن شما این جا بود و من كشف كردم در عمق
آلت زن شما يك دهانه هست.**

هیچ‌گاه آدم نمی‌تواند بی خیال پشت سرش باشد و جایی پیش رو توی چاه نیفتد. اما این هم هست که هر بار که برمی‌گردی با چشم دیگری نگاهش می‌کنی. آن آدم پنجاه ساله که به کودکی نگاه می‌کند باید بتواند به کودک چیزی را نشان دهد که سی سال پیش ندیده بود و گرنه با همان داغ اول کباب می‌شدی و در نشانه می‌رفتی. در هستی می‌گذری. بر تو نامیسر است از بیرون هست چیزی بی‌آوری یا برایت بی‌آورند که آلت دم دستت باشد. عصا، چه بگویم؟ آن نه هست است و چون به دست آدمی رسد نمره‌اش پوچ می‌شود. آن عروسی که پی‌اش هستی همان عروس خلیفه است. دستش هم گفته‌اند. عصا. باری. مار هم می‌شود آری. تا پا نداده است پروانه برای تو پری است. هووووم. لب لباب... وقتی دستت به‌اش رسید یا خیرش آمد که دستی به آن مالیده‌اند باز برمی‌گردی به هوای فرشته وقتی پر نهشته بود هنوز و روزی یازده هزار بار نماز تعبد به درگاه عبودیت می‌خواند بلکه وقتی دم در ایستاده است و بمبولک سقز در باد پسین کوچه می‌پکند لای پایش را نپلکاند. بابا بیچاره قزبس گلو جراند هزار بار تا بتواند برای تو اوپرا بخواند وقتی همیشه و هر جا دست کم سه بار به درگاه خدا برای روح سوسن دعا کرده است. مانده تویش که ابرو را قجری کند یا موها را گوگوشی بزند که تو خوشت بیاید. هفده و نیم سانت و سه بند انگشت پاشنه‌ی کفش کرد و هزار بار شبانه توی کوچه افتاد تا راه رفتن بر پایه‌ی بلند بیاموزد بلکه بتواند نگاه تو را از آن بالابندی که دل بابایی بابایی بابایت را برده بود برگرداند و نشد. برای بابایی بابایی من میسر بود که برود آن آخر عمری پانزده سال گوشه‌ای چله بنشیند و دین‌اش را بپردازد. تر، گل، تپل، ترگل، پانزده ساله، پُر. به آن دین می‌گفتند و دهانه‌ی دین به دست نگارنده در خیال بود. آن وقت‌ها میسر بود. آدم پیش از آن که بار ببندد یه ایلاق آن طرف، آن دنیا، اروس را در خیال می‌نگاشت و بر در خیمه‌ی پیش رو در آن ولایت می‌کاشت. دین. دلبر. میانه؟ مو. ترک‌ابرو. ران فربه. سینه فراگیر. انگاشتی و فرمودی انگاره برتند، نام بگوشتاند. پر کند پیکر نگار را. آن زیر ابرویش را هم درست می‌کنند برایت آن‌گونه که خواسته بودی. مگر نه خدا انسان را آفرید تا خرس شود؟ مشکل شما این است این نگاره به آن داده‌اید که از هسته در آورده هست کند. می‌گوید تمام است کار. نگار. هست. بالابند، درست، دیش. دیده به راه بر دم خیمه و خرگاه. اروس پرداخته است. دم در خیمه. چشم بازیده در راه شما. پر باز کنید بیایید. فرشته‌ها در هوای زمین پر هشته می‌شوند. بی‌بال. بر زمین. بر دست، بر پنجه. آهو. یا همین عسل. فرشته‌ای که برایش بشکن بزنی خودش را دم در رسانده است. شما تشریف بیارید این‌جا. پیش‌تر باباهاتان دست کم لحافش را خودش می‌کشید. شما لحاف سر کول من گذاشته‌اید. آن‌ها عروس را از من این‌جا نخواستند بودند. اما ببینید از آن همه دین‌ها، از این فرشته‌ها هیچ کس از من گردو نخواستند است. با همین سدره‌ای که هست خوشند. همه، هرچه، هرگونه،

هرکجا را هیچ خدایی وعده نداده است. آن گونه عروس‌های موم مه‌آلود به تفتستان نامی‌سرنند. باید پیکر بگذاری و جان زلال شوی تا در گلوی فرشته تماشاایت کنم. زیر غبغبش وقتی پرستو سر آهو را گرم کرده است. می‌دانند که جایش نیست. امروز گردو می‌خورند گوز می‌کنند فردا می‌ریزند به روز عرش. هر خری می‌داند که هرکس در آن عالم بشود همان دم دروازه دهنش را می‌بندند که گفت ببند بعد بوج بر درب کاتش می‌کنند که در گوز نیز. این که همیشه و همواره عرق دمب‌هی آهو بوی تجلی بدهد نامی‌سرن است. چون فرشته‌ها به همین فرشته‌اند که دهن ندارند و ریدن ندانند. نه فزایند و نه کاهند. دستت هست پی چه هستی؟ دو تمام در هستی نامی‌سرن است و تمامک نام است. نامیده‌اش را هنوز من نرانده‌ام. دو تا نمی‌شود. سر جایث بنشین و رضا بده به همین عسل. هیچ. آن عروسی که تا به آن نرسیده‌ای حرفی اما همین که دست داد کشف‌الکشف که ایهاالمومنین لکاته‌ی جهی است فرار کنید، آن تمام که هیچ نقص ندارد و آن که راه در آخر داند را برای خودش برده است. جمعی شیطان نامش نهاده‌اند برای همین دلبری‌ها که می‌کند. گرگ‌های باران‌دیده را در بیابان گشنه ول می‌کند. پیرهای پیموده‌راه را به غمزه‌ای راه می‌برد و می‌برد. برده است و می‌برد به جایی کس نامش به یاد نمی‌آورد. جمعی هم گفته‌اند هل دیگری خدا است. نای اول دو نیا. به «دست» آوردن این عروس خواست دسته‌ای است که خیال می‌کنند سر و بُن دنیا را، هر دو نیا را کف دست آن‌ها دیده‌اند در ته تنبان کودکی. چیزی پیش از «من» نبوده است و پس از من کسی نخواهد دید... این دلبر دل برده است و می‌برد و خواهد برد تا روزی که دل در بر آدمی است. به دل نگیرد دل آور. آن نه هستی که پیش خیالش همه‌ی هست گاهی هسته‌ای می‌شود که می‌شکنیم یک بار آمد و رفت کارش دوباره نیست. مکرر نمی‌کند حتا اگر تمام هستی دنیا را یکی کنی و کوچه را با اشک گل بشویی مکرر نمی‌کند. دیدن آن چه که چشم کس تا کنون ندیده است. رسیدن به اوجی که هیچ کس بر آن برنیامده است کار هیچ‌کس است و تو که هیچ کس‌انی هیچ‌ات کجاست؟ کس‌ات کیست - اگر پشم گندت را رشته رشته نریسی که بند دار؟

سفر. در این سفر از سر به بُن نمی‌رویم. جایی که ژرفا داشته باشد نمی‌رویم. سفر ما از در است به دهانه‌ی آلت زن شما. بر نامه می‌رویم. بر همین خبر. می‌رویم تا به دستت دهم درش کجاست و دهانه‌اش کی نشسته است.

پیش پرورده‌ای به دست ندارم. «همان چشمه همان آب» سردوزامی را به دستم گرفته بودم به اتفاق. همه اتفاق هم نه. گفتم ببینم در یک صفحه یا یک پاراگراف حتا چند تا فعل در کار رفته است و فعل‌ها از چه گونه‌اند. نوشته‌های اکبر سردوزامی از همین زاویه برای من خواندنی است. زبان

دارد. زبانش محکم است. زبانداري نه به آن دلیل که در به بند کشیدن واژه‌هاي ممنوع در نوشتار بي پرده است. پرده؟ کدام پر؟ کدام ده؟ پرده‌ي کي؟ پر. کدام آبادي؟ جايي که منام – جاي سردوزامي را هم دیده‌ام – سکس هم سرویسي است که داده می‌شود. کیلوي گس در هر خیابان و به هرگوشي بهاي روشني دارد. جايي که به بچه‌ها نشان می‌دهند گس چه‌گونه لایه لایه شکفته می‌شود یا این صدف سیاه سفید در میانه چه دارد... کشیدن نام کیر و گس به پهنه‌ي کتابت را نمی‌شود هنر کردن گفت. اصلا نه این‌جا، آن‌جا، هر جا. يك روز در همان خیابان‌هاي اصل اخلاق اولین گودربون که پیاده‌رو ندارد چند دقیقه لب خیابان درنگ کن می‌بینی و می‌شنوی گس‌ها که کشیده می‌شوند و کیرها که بوق بوق سر از پنجره‌ي ماشین درمی‌آورند:

– کیر. کلفت. گسکش بکش کنار، کوری!

هانی واژه‌هایش را از دقیانوس دق برمی‌آورد تا خاطره‌ي تقاص پس‌نداده‌ي تهران برتباباند. راه نرفته‌ي تهران. تهران:

– تکان نخور کره‌مخ هنوز يك بر گندم مانده است بیرون...

دیده‌ایم. همه در روز روشن. به تاریکی. از پس پیراهن. با این همه بد نیست آلت به دست بگیریم و به زن برسیم. به تن. آنچه تا کنون دیده‌ایم خویشتن بوده است. خویش. تن. خویش هرکس را آدم می‌تواند بگاید حتا خویش تن‌اش را بخورد. اما تن خودش را...؟ برای تو آزادی این است که هر آلتی را خواستی بگایی. چرا؟ چون مال تو نیست. مال خودت نیست. مال دیگری است و البته گاییدن مال دیگران مزه‌ي می‌دهد که کردن مال خود آدم نمی‌دهد. از من تا سایه تا اثر... خویش بر کاغذ بگذاري باغ از آن بلند می‌شود. البته. با تخمه‌ي يك مرد میان‌سال، میانه در همه‌چیز، يك اوج، يك جهش می‌شود کل خاک اروپا را تخمید. تخم گندم چه‌گونه می‌افشانند؟ همان. نان برمی‌آورد؟ آن بوستان و گلستان و این حرف‌ها را هم همه به استعاره بگیر. به زن برگردیم تا ببینیم چند من باید بلند کنی تا به شرف خانه‌اش برسی. آلت اول: زه زندگی. ز هندگی.

آن که هست و پیش رو است که نامش نیاز نیست. نام آمده است تا وقتی که نامیده نیست – رفته است یا هنوز نرسیده است – فکر جایی برایش باشند.

خوانش خرده خرده‌ي يك خبر. نه در عالم استعاره – که هرچه بخواهی توش هست – در عالم هست رونده ببینیم هانی. داستان کجا به در رسیده است کجا خورده است به دیوار کجا خود را در دهان ماهی دیده است ماهی را کجا به دندان کشیده است؟

– در عمق آلت زن شما يك دهانه هست

در: فعل امر دریدن است. پاره کن، جر بده، بدر. در اشاره به اندرون است، درون. در اول دسته‌اي از مصدرها در آمده و معنا را اندکي بگرداند: در آمدن. در آوردن. در آویختن. در بردن. در رفتن تا آن ته تهاش که درگذشتن است.

– در عمق – انتهاي آلت زن شما يك دهانه هست!
این يك خبر است و هیچ خبر خوشي نیست. بردن این خبر هم اگر کمی مهر در میان باشد کار هرکسي نیست. آن که می‌تواند از این خبرها بیاورد با کَشک به سوي دریا نرفته است. سوي چشم و سوده‌ي سر انگشت می‌برد این راه. شناختن آن جا؟ آن جا؟ آن جا که از آن در آمدی مدھوش؟ این‌گونه خیرها را پیر. پیشه می‌برد نه هر جغله‌ي جامه سپید. اگر در حساب کتاب یا در کتاب حساب باشد.

آمده بودم سر کتاب همان چشمه همان آب برای چیز دیگری. اما به همین خبر که رسیدم بی که بخواهم کمی درنگیدم. خوانده بودمش. مدتی پیش. به سرم زد که در همین داستان که داستان کردن است و گپی اگر هست گردآوری داده‌ها در فاصله‌ي رختناک دو گایش است کردن را رگ بزمن، پی بجویم، ریشه در آورم. البته چیزی کرده می‌شود، از کرده بیشتر، گاده می‌شود، گاییده می‌شود. حالا بیایم ببینم کار کردن را چه فعلی کرده است. بعد دیدم شاید بهتر است متن را بیاورم و در راه فعل‌ها را نشان کنم.

از شب‌هاي شلال هاني می‌گذریم. این جا يك نام بیشتر به میان نیامده است: هاني. يك کس می‌گید. هاني است. يك کس نام دارد. هاني است. يك کس هست. آن هم هاني است. هرچه هست در این داستان هاني است. خواهش می‌کند؟ هاني است. کردش می‌کند؟ هاني است. گایش می‌کند؟ هاني است. نالش می‌کند؟ هاني است. خوانش می‌کند؟ هاني است. ریزش می‌کند؟ هاني است. هاني چه بوده است؟ چه است؟

هاني را در لغتنامه پی بزمن:

هانی نوکر است، خادم. فعل امر به لغت پهلوی. امر به نشستن باشد. بنشین. دهخدا اما هرچه در زیر هاني آورده است این هاني است. دست کم نام هفتاد این هاني نامدار در میان مردمان موالي آمده است. اما خود نام هاني را کسي برنرسیده است.

- با چشمش تخمه می‌شکند.
- شکستن. شکاندن. شکست. شکاند. تخمه. تخم.
- برای زن تخمک.

در عمق آلت زن شما يك دهانه هست سومین کار از سه داستان اکبر سردوزامی با نام همان چشمه همان آب است که با بی‌تی از غزل حافظ می‌آغازد:

**حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم.
خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم.**

بالای داستانی که پیش روی من است آمده است يك داستان مانیمالیستی، فمینالیستی، هومانیمالیستی. اکبر سردوزامی. که اندازه عرضه داشتن است و چیزی بر «داستان» بودن یا نبودن نه افزاید نه کاهش. کوتاه و بلند و این حرف‌ها البته بار بسته است. نام. نشان. مثل هر تولیدی به رسم و رسوم دیار است. رده‌بندی برای کتابخانه است و این‌که کی جنب کجا بنشیند دست کسی است که راوی را ندیده است و شاید دیگر این صفت‌ها را هیچ نپسندد.

**چه‌گونه طوف کنم در فضای عالم قدس چو در سراچه‌ی
ترکیب تخته‌بند تنم؟ چنین قفس نه سزای من خوش الهان
است. روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم.**

«در عمق آلت زن شما يك دهانه هست» دو پاره است یا دو پرده دارد. يك و دو. دو شب. در دو دنیا: دو نیا بر يك نا. عمق و انتها. دو آدم دارد. هانی و سایه‌اش. دو دنیا روایت می‌شود. یکی شلنگ‌انداز در راه. یکی در شیرجه به بُن چاه.

- دیشب زن شما این جا بود و من کشف کردم در عمق آلت زن شما يك دهانه هست.
- شب، شما، من، زن، آلت، این جا...؟

- امشب زن شما دوباره همین جاست و من دوباره کشف می‌کنم: ای بیچارگان! شما! در عمق آلت زن شما يك دهانه هست.
- کشف چه است؟ کشف دوباره چه است؟ لخت کردن از زیر به رو به فارسی چه می‌شود؟ شورتش را که پرت کردی پشت سرت روبنده‌اش برکن. رقیه خوشش می‌آید.

– در انتهای آلت زن شما يك دهانه است. دیشب زن شما دوباره این جا بود...

– کشف مکرر چه بود؟ ببخشید!

– فرق عمق و انتهای آلت زن؟

جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد. که پیر سُستربخت را خود آلت بر نمی‌خیزد.

آلت: ابزار. هر چیزی که به وسیله‌ی آن کاری انجام دهند. آلت: دارایی است. مال، حشمت، منال. ابزار: آنچه به دست درازی دهد و نادیدنی به دید آورد و معنای دور و نزدیک بگرداند.

دهانه‌ی عمق آلت زن. آن ته ته‌ش که کاوشگران کارکشته را سررفته پس فرستاده است؟

دهانه. دهنه. هر چیز منسوب و مربوط به دهان. هر چیز شبیه به دهان. هرچه را دهان نبود و خواهند که آن را دهانی گویند به حکم استعارت دهانه گویند چون دهانه‌ی راه و دهانه‌ی باد و آنچه بدین ماند. دهانه‌ی کوه و غار. دهانه‌ی خیک... مهبل؛ دهانه‌ی زهدان. دهانه‌ی جوی؛ دهانه‌ی وادی، دهانه‌ی چاه. سر چاه که باز است. دهانه‌ی شیر؛ کنایه است از افق. هم آن که بر دهان زنند. افسار. حرمت این دهنه بر خر تا خدا کمی واجب آمده است.

برای دهانه تا این‌جا کفایت است. این هم آشکار است. کسی که عمق آلت زن آن‌طور بر آفتاب بیندازد از به کار گرفتن گس هیچ ابایی ندارد. پس چرا نه واژن زن دست کم؟ آلت! ببین تا کجا تازیانه است، تازیانه تا کجاست! البته پرسشی است چرا ابزار راه نه در دست کاشف که در میان مکشوف است.

ببینم عمق چه بود:

عمق: مغ چاه و وادی و کوه و جز آن. قعر چاه و دره و وادی. عمق. عمق. مغاک. دهار. ژرفا و تک از هر گودی. ژرفنا. ژرفی. گودی. ته. بن. فرود. تک. زندگی خدایند دراز باد، اعمال غزنی دریانی است که غور و عمق آن پیدا نیست. کرانه‌ی دشت دور از دیدار.

دارد. آلت می‌خواهد. آن دهانه که این طور ناز است و این جور عین به دهن ماهی کوچولو هی ملچ ملوچ می‌کنه برای دختره گیرندگی دارد که کیر را از رو به رو در زیر دشا شده دیده است وقت باد شمالی یا فوقش پف کرده در شلوار جین و شرجی شهرپور. گرنه دشوار نیست دانستن این که این گونه دهانه به دهانه بردن، این گونه گام به گام بردن. بار اساس هستی هر نقبی است در بدن، در تن، میان زنده‌ها. کدام دهانه؟ یک دهان هست. اگر دست بر سینه‌ات نگذازند که: هی طرف آرام از این که بگذری دیگر تمام راه دهانه دهانه است تا آن دهانه‌ای که گردنده را بگرداند: گیج! ما به آن گیج‌گاه می‌گفتیم. جایی که هرکس از آن برآمده بود از گیجی به بعد را به یاد نمی‌آورد. چه طور بگویم؟ کت دیده‌ای؟ از دهنه دهان دهان تا به بی‌دهانگی. مادرچاه. هزار زن را که جستی، هزار و یکمی را با اولی باهم یک بار دیگر نگاه کن و راه آمده را سیرری برو آن وقت شاید بتوانی بگویی آن چه من دیده‌ام این بوده است. شاید همه این‌گونه‌اند. من. می‌فکرم. شاید.

حالا ولی همان هانی. پهن. اما نه روی تختخواب شما یا من. معاینه در آینه:

گفت: دهنه نداره عزیزم. تا هر جا که بتونی فشار بدی می‌ره تو. گفتم: نرفت. نمی‌ره. هرچی فشار دادم بیشتر نرفت.

می‌بینی؟ این گفت و گوی راوی با آلت است. او فقط برای کاویدن و کشفیدن آمده است و فرق راه دور و نزدیک از هم نداند. نزدیکی‌ای در کار نیست. دو سوی این دیالوگوس از هم دورند. خیلی دور. چندان دور که آدم شگفتش می‌گیرد اگر این دو گپ‌های همدیگر را بشنوند.

- سر کوه‌های بلند اشتر چروم از اون بهتر که با بهمن بمونم...

- دهنه نداره عزیزم. بتونی فشار بدی می‌ره تو.

- نرفت. هرچی فشار دادم بیشتر نرفت.

- د نمی‌ره! بیش تر نمی‌ره. بیش...

- باز باید از سر این بام بیایم به کف آن سرداب ببینم گیرانده‌ای به کدام گره...

می‌بینی؟ سر و بُن باغچه‌ی هانی را یکی کرده است و تازه می‌خواهد بگوید که آن‌چه تا حالا رفته است تاجش بود. تا همین‌جا به دهانه‌ای رسیده‌ایم که به بُن‌اش رسیده است. در دارد و دیگر بیش‌تر نمی‌رود. بیش‌تر. نمی‌رود. هرچه فشار بدهی بیش‌تر نمی‌رود. باش تا وقتی که بیش

و پیش هر دو تر شده باشند و رانده باشم تا گند تا ته ته ته تهش چند در
بسته بگشایم.

گفت: دو دفه همسایه هات می گن حالا ببین این کیه دیگه
که این قدر صداشو ول داده و جیغ و داد می کنه.
گفتم: می خوام بروم توی توی دهنه. اون جا که ته ته ته
ته شه.

گفت: بیا عزیزم. بیا بکن! بریزه!
گفتم: ریختنو ولش. بی خیال اون. فقط می خوام برم توی
توی اون دهنه.

گفت: بیا هانی. بکن. تا هر کجا که دلت می خواد بکن! بذار
بریزه!

و من دوباره فرو رفتم با تمام وجودم توی زن شما و من
دوباره با دقت تمام، آن گونه که پوست با تک تک
سلول هایش پوست را عین هوای پاکیزه روی خودش
لمس می کند تجربه کردم:
- در انتهای آلت زن شما یک دهانه است.

صبح موالی به خیر سه باره! فرو رفته چه بود؟ کی بود؟ فراز کشیده کی
است؟ چه است؟ جیغ و داد از گوش شهر رسیده است اما ناله کردن کار
هانیه است همیشه. عمق شده است انتها. می شود گفت آن که فرق عمق از
انتها نداند چاه دیده است و راه پیموده است؟ در هر کجا. فرق است میان
هست و است. این ها برای چه؟ برای کردن تجربه؟ داستان بوده بوده است
که نیست. حتما اگر راوی بمیرد هم روایت از پیش رو نمی رود.

گاهی که می بینم زن شما که باید کنار شما باشد روی
تخت خواب من پهن است، چیزی به نام خشم توی تک تک
سلول هام رخنه می کند، از این بودن، از این بیهوده بودن
شما. آن وقت زن شما فقط زن شما نیست، بخشی از
وجود شماست.

و ما تباتی می کنیم. من با زن شما:

- بذار زن شو بگاییم هانی!

- بیا بگه عزیزم! بیا بگا هانی!

- هانی هانی، هانی هانی عجب زنی داره این دیوث
بی پدر، هانی.

- آره هانی، حرف نداره. بکن! بکن هانی!

– به دست چه هست فلانی؟
کمی به گُلوی گا بگیران تا بگویمت:

گا: ترکی است. حرف اضافه. در ترکی ترجمه‌ی حرف
«با» که برای الصاق وصله آید و ترجمه‌ی حرف «را»
که حرف ربط است:
– در بعضی جاها افاده‌ی مفعولیت نیز می‌کند.

گاییدن: رجوع به گائیدن شود.
زن گرفتن سود دارد لیک ذوق دل نبود. می‌کند دفع وطر. گاییدنش
در دسر است.

گائیدن: آرامیدن. جماع کردن. استنکاح. اعذاب. توضع.
خج. خجخجة. دجل. دح. زکاء. شفته. عزج. عزد. عزر.
عزط. عزلیة. عسد. عسل. عفج. غسل. غُسل. تغسیل.
غشیان. مفاتحه. نخب. نخج. نیرجة. هرج. هک.
هکهکه...

اخفاق؛ سخت گائیدن، بسیار گائیدن. گائیدن زن
فراخ فرج را.
اهتجان؛ دختر نارسیده را گائیدن.
تدلیص؛ گائیدن بیرون شرم زن را.
خرط؛ گائیدن جاریه را.
خط؛ گائیدن زن را به جماع.
دحباء جاریة. گائیدن آن جاریة را.
دحب؛ گائید آن جاریة را.
دحج، ذعج، ذلغ؛ گائیدن جاریه را.
فجاء؛ گائیدن زن را.
سطاء الجاریة؛ گائید جاریه را.
سلق الجاریة: گسترده و ستان افکنده گائید آن جاریه
را.
شزر الجاریة؛ گائید آن جاریه را.
شطاء المراة شطاء؛ گائید آن را.
شطم امرأته شطماً؛ گائید زن خود را.
شفر المراة تشفیراً؛ گائید زن را بر کناره‌ی فرج
وی.
شقل المراة شقلاً؛ گائید زن را...

هر روز عروسیت فرستد ز ثنا لیک
چونان که بخوانیش نه چونان که بگانی

– نوازش. گردش. گایش. ریزش. نواختش. درب کان. بره...

بیا تا بگویمت. دوری لالی بودم – لالی آن بالا است. لال‌گاه هم می‌گفتند. کوه است و سخت. آن بالا آوآسی هست. آبادی‌ای. جای گاو هم اصلاً نیست. – زمین‌شان را هم با قاطر می‌شخمند. ولی همین‌ها این امر کوچک خویش گایش گفتند. همان گرداندن قاطر بر زمین تر... مگر نفرموده بود که باغ‌تان است. از هر طرف که خواستید در آن بچپانید؟ یک‌گونه گردش گاب بر زمین. گاهن. تخمیدن و شخمیدن.

تا به پاره‌ی دوم برسیم: دو صدا است. هانی است و هانی. آن آلت هم میان افتاده است، آیینه است. دیوار و سایه است و سر داستان که معلوم نیست به چوب پرده گیر کرده است یا کجا استخوان سر راهش درآمده است که سر تا سر می‌رود و به سایه‌ی پا در بُن چاه نمی‌رسد. این پرسش هم هست که: چرا حالا پهن شده است روی تختخواب شما؟ بد برای قفله‌ات شاهنامه می‌خواند؟ دیگر چه کار کند برایت؟ برای چه با او که با گایش خود لذت کردن زن دیگری را به تو بخشیده است با ادب نیستی؟ چرا نمی‌توانی او را آلت دیگری نبینی؟ آلت زن من که مال من نیست. اصلاً زن من مال من نیست که. هوار که: آهای بیچاره، آهای بیچاره‌ها شما حواس‌تان به چشم‌هایتان باشد که دارم سر الماسش را درمی‌آورم. تو داری ما را می‌خواری که چرا مال ما، بخشی از وجود ما بی‌اجازه‌ی ما از خانه در زده است. برمی‌انگیزی مان طرف! هرکس پرده بر ناموس خود نکشید دیوث است. با تشدید اوس و درنگ‌هی دال. چه‌طور بگویمت؟ ما پی این نیستیم که اجازه‌ی دیگری را دست‌مان بدهند. همین که اجازه‌مان دست کسی نباشد، همین برای ما آن ور آ – زادی است. ما پاسبان زن خودمان نیستیم. این تویی که می‌پنداری که اگر آدم سر غروب مال‌های خودش را در قاش گله‌ی خودش گرد نکند دیوث است. گفتم که ما پاسبان «ناموس» خودمان نیستیم. اما پاس شرف خانه‌ی دوست می‌داریم. نه یک، نه دو، سه پاس. تو اگر روزی همین خانه‌ی مادری‌ات، همین زبانت را ازت بگیرند چه می‌کنی؟ پاس همین هم اگر باشد باری می‌طلبد که خود و زره بیندازی و به خودت بنگری. بپذیری که تو تنها نیستی. تو تنها زنده‌ی مقبول این جهان نیستی. داد از آزادی می‌زنی در حالی که این الف اول شهرنشینی را «بی‌خیال» می‌شوی. آزادی باشد استبدادی باشد هرچه باشد این شرط همسایگی است که بابا بال اگر نیستی باری بارمان نباش. که دیگری را ببینی، نه سایه‌ی تو، نه دشمنت. دیگری. آزادی این نیست که تو چماق بر کول بگردی و زاد هرکسی را که نخواستی برچینی. آزادی یعنی این که تو تا جایی آزادی که جیغ و دادت آسایش من را تباه نکند. این حرف بی‌جایی است؟ این شرط اول شهرنشینی است که بابا اگر خیال می‌کنی

شب سر و صدایی داری فکر همسایه هم باش. نظرش را بخواه یا دست کم خبرش کن که: بعله امشب من عروسی دارم و چون ما گس نمی‌کنیم و بر آن دو هل می‌زنیم شما هم کولتور ما دست‌تان باشد. گمب گمب همان کوبیدن بر زبان آخرین خشم نیست؟ خُب این ادب است؟ این نصف شب و این هیاهو. شاید بکوبند شاید هم ببینند نمی‌شنوی و «بی خیال» گومب گومب همسایه بشوی دست به تلفن بشود و ببینی که آجان محله با سگش هاپ هاپ دم در است.

این درای دشمن خو، این شور تجاوزگری، که بگایی، جر بدهی، جان را، جهان را، همه مردمان را، نه من، دیگری، او، شما، هرچه، تا هرکجا، زن، نه من، تن... هر آن کس که باشد نه چون من. نه من. گو همه. هیچ. گفت چه بود؟ داستان این است که این دیگری هرکجا که درآید اگر سایه‌ی تو نبود که بتوانی «بلندش کنی» و «بنشانی‌اش» دیگری است و دیگری دشمن است. مال و جان دشمن هم تکلیفش روشن است. زیاد دور از انتظار نیست که کشتنی شود. چه‌طور بگویم عزیز؟ تو آن حیوان خانگی‌ات، آن ماهی حوضت را همواره دیده‌ای و پا داده است اگر آن را به این و آن نموده‌ای. دست بر سرش کشیده‌ای و نازش را هم خریده‌ای. چرا؟ چون مال تو است. ماهی تو است و بر گماند تو می‌گردد. مال دیگری اما؟ کردش و گایش و چپو. دیگری؟ کدام دیگری؟ تو دیگر دیگری برای ما نهاده‌ای؟ بابای من دیوث، مادرم قحبه، خواهرم گسده، برادرم کونده و زخم قابل نام نیست. هیچ. تو حتا گس هم صدایش نمی‌زنی. آلتی است که درس‌های نخوانده‌ی دور نوجوانی را بریزی تویش. چشم بر قفله نهاده‌ای که به کشف بخشی از وجود دیگری برسی می‌بینی که آن بخش گنده‌ی وجودت را بردند. یعنی که باری تویی آلت زن من برینی به آن امید که من کچل بشوم البته کار پیش نخواهد برد و چون پیش نرود، بیشتر پیش نرود و باب دلت نباشد می‌خشمی و می‌خروشی و پا بدهد البته خشونت می‌کنی. آدم خشن که همیشه و همواره با چماق دُم‌گاو می‌گردد. پرخاشگری. خشونت در جان است، در زبان است، در بیان است. در نگاه است. کی گفته است که باید یا نباید خشمید؟ خشم مثل درد است. نشانه‌ای برای این که به یادت بیاورد جایی از خانه فرسوده است، برای پیش چشم آوردن حضور بی‌جای بی‌گانه در خانه است و بیشتر تنانه است. هم باز نه به آن معنا که بی‌ردخور تو را به سر چشمه‌ی آسیب دیده برساند. هست که خارش کف پایي که سال‌ها پیش از بیخ ران بریده شده است کلافه‌ات کند یا درد دل به دندان آسیا بزند یا نیش. کم هم نیستند دردهایی که درست به فرسودگی راه نمایند. هم هست دردهایی که البته درمان می‌شوند اما به دست نمی‌آید که دلیل درد چه است. تازه این درد است و دست کم به دست آمده است که چه‌گونه بر عصب می‌نشیند و چه‌گونه می‌رود. با این‌همه این در نای شناختن می‌رود: کمی فروتنی. کمی درنگ.

خشم اما بیشتر وقتی می‌آید که چیزی باب دل در نیاید و آن‌گونه که خیالیده بودی کار پیش نرود یا اصلاً پیش نرود. برانگیزاننده‌ی درد در آدم پاره‌ی دردمند تن است اما دلیل خشم گاهی می‌تواند بیرون تن نشسته باشد.

**«دیوٹ: عربی است. مردی که به زن خود تعصب ندارد.
یعنی در این باب عصبیت نمی‌کند.»**

خُب. این را قبول کردیم که طرف دیوٹ است. چه کار داری با مادرش؟

**– هانی هانی، هانی هانی عجب زنی داره این دیوٹ
بی‌پدر، هانی.
– آره هانی، حرف نداره. بکن! بکن هانی!**

دیوٹ بی‌پدر. می‌بینی؟ این بی‌پدر گفتن مگر برای این نیست که تشت مادر طرف را بر بام بکشی؟ گیر داده‌ای به زهدان زن شگفت این دیوٹ به آن امید که چشم خود دیوٹ‌اش در آن سر شهر کور بشود. تو با زن داستانی نداری. داری شاخ آن دیوٹ را با قلفه‌ات می‌شکنی. حالا همین ما و شما. تو و آن منات، تنات، این روایتت. از آن شما که ما می‌شود یکی‌شان من‌ام. می‌پرسم: تو با من دعوات شده مادرم را قحبه می‌خوانی، زخم را آلت من می‌بینی و لحاف خواهرم را پهن می‌کنی توی میدان گودعربان که روز من سیاه کنی. تو جز رقیب نمی‌بینی. رقیب‌هایت هم نر‌هایی هستند که آلت‌ها را برده‌اند پیش از آن که برسی. تو می‌توانی حساب من را، تن، به این تاریخ گوز گوز گندابه‌ای که در آن هستیم با مادرم، زخم، خواهرم، «ناموسم» جدا کنی؟ نگاه است دیگر. گودِ عربان نیست که تو وقتی کیرت را در دهان هانی کرده‌ای آن شوهر دیوٹش را در خیال نظاره می‌کنی که کلاه بوقی سرش گذاشته‌اند و وارونه سوار بر ماده‌خر می‌گردانندش در کوچه‌های گودعربان.

**– بذار زن شو بگاییم هانی!
– بیا بگاہ عزیزم! بیا بگا هانی!**

مگر همه‌ی جر‌ها سر همین گلباجی نیست؟ جنگ سر همین لحاف نیست؟ همین نیست که راوی و آن خوشگله و آن دل‌اله و آن شبه‌عنه و آن مفعوله همه هر جا که خواستند سر سفره‌اش می‌نشینند و چون بلند شوند يك صلوات هم نمی‌دهند؟ هانی يك زن ایرانی است. دختر ایرانی. گول این را نباید خورد که هر زن ایرانی می‌تواند از زیر چند مرد ایرانی در برود و جان سالم به در ببرد. کاریش هم نداشته باشند از گشنگی می‌میرد. همین تو که با مزش بلیسو می‌گاییش که زن دیگری را، حاضر برش داری

برای خودت که هر وقت که خواستی هر جا که دلت کشید سر شکیل بنفش بهتر از هزار جواهرش را نشانش بدهی تا دنیا و دین بیاشوبد و بشوراند شهد مشهه‌ی شهوت را در شور و شیرین طعم تخمابه‌ات؟ می‌نشانی‌اش؟ بلند کردی؟ خوش. هیچ کس نمی‌تواند مثل تو بلند کند. بنشانش. شاید مجموع غزل‌هایش یک شه‌کیر نامه‌ی ماندگار شد. یک پارچه بر سپر. شهید. مال خودت. باشد؟ بنشانش برای خودت. به نام خودت باشد. مگر نه همان است که با لذت بلیسو گایش می‌شود. د نمی‌گیری دیگر. نگاه. ببین هانی تا کجا برایت قامت کشیده است:

یعنی خوشم می‌آد از این. از این سر شکیل بنفشش.
خوشم می‌آد از تیکه‌ی قشنگ تر از هرچه جواهره. وقتی
می‌ره اون جا، وقتی می‌رسه تا اون دهنه که فقط تو را
راحت می‌دم که کشف کنی. تمام بودم ضعف می‌ره.
دروغ چرا هانی. خوشم می‌آد از این، از این خوشم
می‌آد هانی. دلم. دلم چیه؟ گفتم که تمام بودم ضعف
می‌ره. به آسمون هفتم می‌رسم هانی. وقتی می‌گیرمش
تو ی دهنم، اون قطره قطره‌ی نازش با اون یه ذره
شوری تکش انگار...

می‌دانی چه می‌گویی؟ آن الت که نشان داده‌ای اگرچه تک است اما گرد آن
تک آلت همه‌ی ما را نشانده‌ای. آن آلت مگر نه اسم اعظم زن است؟ گره
گند از گلو برگیر تا بگویمت. تا این‌جا که رسیده‌ایم کاشف و مکشوف ما
کیر شما است. سر شکیل بنفش تیکه‌ی قشنگ تر از هرچه جواهره... چرا
همین قزبس را برای خودت نمی‌کنی که مال خودت باشد؟ شه‌کیر نامه
باشکومتر می‌خواهی؟
- آه وقتی که تخمه‌ات تخم چشمم را می‌نوازد و مردم‌کام را به آسمان هفتم
باز می‌کند...
جنگ سر همین لحاف است دیگر. نیست؟

می‌گویم این هانی‌های که پیش رو نهاده‌ای، این آلت رفتارش من را می‌برد
به این‌جا که از خودم بیرسم چرا این آلت خوش دارد که خوارش دارند؟
من این خارش را سال‌ها است که کف پای بریده‌ام دارم. پای که رویم را
که سویی چشمه‌ی شیرین دیده بود پر گرفته بود تا برسم سر چشمه و ببینم
که پروانه از هر کجا که بود پر وا کرد و پروا نهاد و پرید نشست پرریخته
در چشمه‌ی شیرین اول باغ و لالایی لای لای بیاین بالا سر چشمه لالایی
لالی لای لای دیدم... ثریا بود. از آن بالا ما را دیده بود و گله را سویی
چشمه می‌شوراند تا ما را بتاراند. جوان بودیم. جوان. آری. خارش کف
پایی که به خواری از پیکر بریده شده است گاهی خاری است بر دل و در

تاریخ سینه می‌رود. سینه‌ی تاریخ. نه سینه‌ی کاغذ، نه سینه‌ی سنگ. سینه‌ی نفس.

ایرانی‌ها، ما، با آنچه و چه‌ها که به دست داده می‌شود خوارنده را ستوده‌ایم. اسکندر ادب کی است؟ همان نبود که در زمین زارشان کرد و بر آن‌ها خراج نهاد؟ اسکندر را چه مرتب‌تی است در ادب، در میان شاهان، در راستای پیامبران؟ در ایران؟ آن دومی در زمین خوارش کرد بر او خراج نهاد و در آسمان هم به خوارش کشید. زارش کرد. هر مزد از هر بلندایی که بود پایین کشیده شد تا الهی سر جایش بنشیند که پاک عربی گونش می‌کرد. او تا کنون زبانش را در - نیافته است. این دو کارزار آینده‌پرداز را نمی‌توانی از یاد ببری حتا اگر به نام در یادت نمانده بوده باشد هیچ که فی‌المثل دارا کی بوده است. این را اگر نیامخته بودی که سررفته را، سر رفته را پس سر بیندازی این گونه رازواره از خیابانی رد نمی‌شدی که هستی‌اش همین بی راز بودن است. می‌توانی بگویی کون لُق بابایی بابایی بابایی اما نمی‌توانی از تیری که او روزی بی که بخواهد در تخمابه‌ای بی محل انداخته است رها شوی. سر سی سال که رسید چشم راستت کور می‌شود و تا چهل برسی چپ هم کور شده است و دستی را برای همیشه باخته‌ای تا از دیوار زیاد دور نشوی و دو قدم تکان بخوری. این تازه یکی از آن دست‌های ساده او است. آن تگ دست‌هایش را ندیده‌ای. درست همان‌طور که ایشان بودند. بابایی بابایی بابا... دوری که می‌شد آن‌طورها سر آب خرامید و کف گیوه تر نکرد طی شده است. پیموده. می‌توانی بگویی من نه از این مردمانم، مردمان من مردانند و مردان رفته‌اند یا در راهند و هنوز نرسیده‌اند. نمی‌توانی بگویی که از میان این مردم آمدم و رد شدم و من جانب‌الله کبری به ما نخورد کاری آن‌چنان که پرده‌ی حیا ببرد. نمی‌توانی از دل آن عروس بگ دل و دو درگاه در آمده باشی بی که یکی دوتا پر پنجره بارت کرده باشد برای عمارتی که هر جا که خواستی بنا کنی. گاییدگی است جمله‌ی راه. جهان جای گایش است. کی بود که گایید و گایید و نگاییده از جهان گذشت؟ یکی به آدم کیر می‌زند. نه؟ ده تا بر شما سپوختند. هزار تا... دندان به دندان کن باهاشان. کیرت را حواله‌ی چشم کل عام نکن. شما معنا دارد.

به آمار جاعل‌های عنوان مرتبت سیدی برس تا به عرضم برسی. می‌خواستم بگویم آن سر قلفه، آن عمامه‌ی بنفش تیره، آن تاج قیمتی‌اش که می‌تواند کاسه‌ی خالی را با بوی آتش داغ کند. این همان مردم امروزه است. ماردم دیروز. همه چند سال پیش اگر مردم نام‌های محمد و فاطمه و از بُن دسته‌ی دین برمی‌داشتند و بر کودکانشان می‌نهادند حالا رسیده‌اند به ابوالفضل و رقیه که اصلا از دانه‌ی دوازده هم بیرونند. این‌ها نام‌های بیشترینه‌ی کودکان این مردمانند به روز. امروز. اصلا امام به آن معنا

نیستند. يك امام دسته‌ي هیچ. يك حضرت الكي. این خود نشان نمی‌دهد که قربت قمه تا کجاست و چرا هرچه نازي ناز می‌کشد مارال کل می‌زند زهره زاري می‌کند يوسف دوران عمامه باز نمی‌کند تا دنیا و دین غرق تبسم و خندش و دموس کراسی بشود و عذاب قبر از سینه‌ي قزبس برخیزد؟

می‌گویی زن. یعنی همه‌ي زن‌ها دیگر. مگر زن تو که زن نداری. پیش چشم سر البته نیست. نه هست. پیش چشم دل بیاور، با دل دیده بنگر: می‌دانی روزی اگر آلت زن ما را این‌طور پهن کنند پیش پای مشت‌ی پیاده‌ي پاسا پهنای کدام جهنم می‌شود پناه؟ می‌گویی چیزی به نام خشم توي تك تك سلول‌هاي شما رخنه کرده است از این بودن، از این بودن بیهوده‌ي ما که زن ما که فقط زن ما نیست و بخشی از وجود ماست... تشر می‌زنی که بخشی وجودتان را بلند کردم بردم... شما، ای بیچاره‌ها... می‌بینی؟ تو او را بلند نکرده‌ای، با او کاری نداری به کلامی. به خیال خودت با بردن او گند من را گرفته‌ای. به يك معنا تو زن من را برده‌ای بیازاري به آن امید که زار من در بازار روز سیاه کنی. بابا مادر من هم مال بابایم نبود. تو از کدام دره‌ي دهن درآمده‌ای که هه‌هه‌هه‌هاها هو می‌زنی بر ما که قهقهه و قهقهه: زنش را، زن‌شان را... زن ما؟ نمی‌دانم. شاید قزبسی جایی قدت خورده است. يك قزبس خاک بر سر که خلیفه صدایش بزند: زن فلان دیوث بیا تا بگایمت و او هستش را، مناش را، خودش را بگذارد «بود» زن فلان را برای گایش بیاورد تا خلیفه بگاید و بکاود و بکشفد و طبل و تشت و تبر بردارد که:

– ایهاالعموم... آره. آن ته ته ته تهاش... نه. نه. تا آنجا شما را راه نداده است و نخواهد داد، هرگز، هرگز، هرگز. فقط من را راه می‌دهد.

– الله الله، تو چه داری که ما نداریم؟ چرا؟

– هوم...

– ها...؟

– هو...

– چی؟

– ه...

– نام گاهی جامه‌اي است که می‌کشاید نامیده تا کجا بگسترده.

تو همان سردار سرگردنه‌ي امر و نهی‌ي که حرام زندگی می‌کنی و زندگی بر مردمان حرام می‌کنی. تو که نمی‌توانی بیرون آلت من به او نگاه کنی. برای تو زن نیز چیزی است و این چیز صاحبی دارد و مال کسی است. درست شد؟ بی‌هوده بودن؟ ها؟ می‌گویم هوده بگذار و هو ببین: زن ما وجود کامل خود او است. ما آن‌چنان جود نداریم که پاره‌اي از

وجود جايي جا بگذاريم يا به گوشه‌ي جيگر بسپاريم. کمي «کول» کن. به
اين مي‌رسيم که به آنچه رسیده‌اي زن هست يا زن نه هست و کف دست
چه است؟
- کف...
- ک...
۲

در انتهاي آلت زن شما يك دهانه است. ديشب زن شما
دوباره اين جا بود. امشب زن شما دوباره همين جاست.
هي ناله مي‌کند امشب زن شما. هي ناله کرد ديشب زن
شما و ناله‌ي خواهنده‌ي زن شما تا انتهاي کوچه‌ي ما
توي تن هوا مي‌رفت. ديشب و امشب... - اگر در اين
سرزمين چُسي آزادي بود. - و ساعت سه‌ي شب بود
ساعت يك و نيم و گومب گومب با مشت يا لگد؟ کوبيدن
همسايه‌ي بالايي من از زير سقف مي‌آمد و بي خيال ما
مشغول کار خود بوديم...
- اگر در اين سرزمين چُسي آزادي بود. -

چه حماسه‌اي است. حالا حساب کنيد يك شب همه‌ي آن‌ها که مي‌کنند و
مي‌دهند و همواره در اين داد و ستدند بخواهند اين‌چنين بکنند و بدهند.
معامله را بر اين مسير بگردانند.
- شهر را در خيال آورديد؟

ساعت ميان يك و نيم و سه بعد از نيمه شب است. يك ساعت و نيم
عروسي هاني است. اصل زمان غسل‌کشي. از ساعت دوازده هم مي‌شود
شروع کرد. هر وقت که بخواهيد. اين زمان اما بايد بي خيال تماشا شد و
تماشاي خيال کرد. ترانه‌ي اي‌خوام کونوم ني‌خوام کونوم را همه در
کودکي با صداي پري زنگنده در خواب‌هاي دم سحر شنیده‌اند. از برند.

- اي‌خوام کونوم
- بکن بکن عزيزوم
- اي‌خوام کونوم
- بکن بريز عزيزوم
- اي‌خوام کونوم
- بريز بريز عزيزوم.
- ووي اي‌خوام کونوم
- کي رو کني کولوفتوم بنفش باغ موفتوم؟
- ناموس اون بي خايه رو

- بریز بریز عزیزم

- ای خوام بگام.
- بگام بگام عزیزم
- ای خوام بگام
- بگام بریز عزیزم
- ای خوام بگام

- بریز بریز عزیزم.

- ووی ای خوام بگام.

- چی رو بگای عزیزم مزه‌ی هر مویزوم؟

- دیوار اون همسایه رو

- نه پایه بهش نه نه بنا نه پایه بهش نه نه بنانه پایه‌ش نه نه
نه بنانه پایه‌ش نه نه بنانه پایه ...

- کا نی خوام کونوم

- بریز بریز عزیزم بنفش باغ بیزم...

- ووی ای خوام کونوم و نی خوام کونوم

- بخواه و نخواه بکن و نکن بگا و نگا بریز بریز عزیزم...

تا پاسبان بیاید و خلیفه را ببرد کمی در کردش و گایش گردش کنیم. دو کردش خوش به یک گایش بگیریم. پس جای شتاب نیست. اگر در آزمایش چندان که بایسته‌ی هر کردشگر و گایشگر است برنیامدید و از کردش بیش‌تر پیش بیش‌تر نرفتید اشتاب مکی. دو کردش با یک پروانه‌ی فربه مقبول در کنار، یک گایش شناخته شود و من خود پروانه پیش چشم شما به گایش برم که بیاموزید و بعد با جمله‌ی گابنده‌ها و گابیده‌ها و گائوها و هر آنچه بر گا می‌رود یا به گایش رفته است به گردش گرد نماد گند گایشگر اعظم می‌رویم که در این کتاب بیاید تا گایشگران بدانند که در این جست جو، هر جای جو که گیر کنند ما در کنارشان هستیم و بیل‌شان می‌شویم. لازم اگر شود در کند و کاو زمین زنبیل‌شان می‌شویم. زن - بیل ایشان می‌شویم. اما نخست انگیزش که خاستن است. بعد نرمش - برای نرم کردن عضوهای شقیقه. بعد نوازش - برای انگیزتن روح خفته در سلول‌های پوست پلنگ. بعد کردش تا به گایش برسیم - که به ریزش و بریز بریز عزیزم... زیزم... زم... م... م... می‌رسد. کمی ملهم دل نهنگ خوابانده در شراب سر مار و گس مورچه‌ی ملنگ در این مکان خوش باشد. بعد از بریز بریز عزیزم به پایان گایش می‌رسیم. آیش. یش. ش... که گائو برخیزد و سفره‌ی گا برچیند. گ... ولی اکنون من آوازی در ساعت بی جای شب می‌شنوم: پس به ژرفش در نالش شویم!

هي ناله مي‌کند دوباره امشب زن شما. هي ناله کرد
دوباره ديشب زن شما و بعد در اوج اوج اوج، وقتي که
با تمام وجودش مرا به خود برد او، من کشف کردم
دوباره باز امشب: در انتهاي آلت زن شما يك دهانه
است.

گفت تو آن. ببينيم با پيجويي ناله به چه کردار مي‌رسيم.

ناله کردن: نال. نالیدن. زاریدن. بيان اندوه با آواز:
نالیدن بلبل ز نوآموزي عشق است. هرگز نشنيديم ز پروانه نوآيي.

روشن است که ناله کردن هانیه از قماش ديگري است. آن اوج اوج اوج... البته که پهن کرده بر تخت خلیفه را برچيند و زن فلاني را ببرد بر خوان همان بي «شرف» ي بگذارد که دست کم صبر مي‌کند از خانه درآيي بعد کرده‌هايش را بر ديوار خانه خط بکشد. کجا بوديم؟ اين طور که نالش خيابان را پر کرده است و گمب و گمب از بالا و پايين مي‌زنند و خلیفه بي خيال «کار خود» مي‌کند همين روتردام است. در مملکت اسلام اگر بود تمام نرهاي گود عربان را گرد کرده بود دم در:

– يا به ما هم بده يا جار مي‌زنيم تا سردار امر و نهي بيايد!

کي گفته است که آن اوج اوج اوج «اروس» جايي است که ناله سقف از سر خانه بردارد و خوان بر «آسمان هفتم» بگسترده؟ نمي‌خوام بگويم نفس در قفس حبس. نه. اما هر حريمي را حرمتي است. حریم اول همين که جارش مي‌زني. آزادي. يکي از دردسرهاي آزادي اين است که در کنار هر حقي وظيفه‌اي هست و ما البته بيشتري دوست داريم «حق» خود بگيريم و وظيفه را چپو کنيم يا دست کم به ديگري بسپاريم. – اگر در اين سرزمين يك چُس فيل آزادي بود!

هر گوشه را بکاوي به همين مي‌رسي:

- اون خودش مثل من بود.
- زن بود؟
- چي؟
- زن بود؟
- چي مي‌گي تو بابا؟
- مي‌گويي مثل من بود. مثل تو خودتي و در استعاره تمام زن‌ها.
- نه بابا. مرد بود و نبود.
- يعني...؟

- مفعول بود.
- مگر تو مفعولي؟
- والله پيش از آن كه هاني بلندم كند من صرف فعل نمي دانستم. اما شريف بود...

يكبار هاني با تمام وجود برده مي شود يك بار هم با تمام وجود خودش مي رود.

- بريز هاني مردم. بريز هاني مردم.
اما دهانه باز رفته بود و گم شده بود وقتي كه برد مرا در خود تا آن دهانه و مرد از لذت زن شما.

گمبودگي است در اين حوالي، هس دار! اين هم شايد راز آن دهانه است كه دم دست است و هيچ گاه به دست نمي آيد. او تو را در خود فرو ببرد يا خود در او فرو بروي - بيري.
هيچ.
ريخت و خفت و خواباند. خوابيدند و شد شام آخر.

گفتم: كسي بهت نگفت اصلا كه اون ته ته تهش يه
دهنه ي ناز عين دهن يه ماهي هي خودشو اين جور باز و
بسته مي كنه؟
گفت: نه عزيزم كسي نگفت. اصلا.

آخر كسي تا به حال سر راه هاني نبوده است كه چنين غوصي در عمق قيامت بزند. حالا ولي راوي دارد مردهاي هاني را وامي رسد تا تافته ي خود بتابد:

گفتم: كسي بهت نگفت اصلا كه اون ته ته تهش يه
دهنه ي ناز عين دهن يه ماهي هي خودشو اين جور باز و
بسته مي كنه؟
گفت: نه عزيزم كسي نگفت. اصلا.

- اون اولي؟
- اون يه شبيه شاعر، يه شبيه نويسنده ي شبيه منتقد شبيه
روشنگر دگوري بيشتتر نبود اون. اون انگل من و
خونواده ي من بود چند صباحي...

- اون دومي؟

– دلال بازار بود هاني. هروقت تنگش ميگرفت زرب
 زرب چندتا تلمبه مي زد توش و مثلا كيف مي كرد. فرت
 فرت فرت و زود بيهوش مي شد و خرخر و پف پف...
 – شوهر اولت كه ناز گفتي بود...
 قاه قاه و قهقه خنده اي بلند:
 – اگر در اين سرزمين چُسي آزادي بود. –

كدام سرزمين؟ کدام سر؟ کدام زمين؟ چه چُس؟ براي چه آ – زاد – ي؟

– اون خودش مثل من بود. يه چيز اين قدري خودش
 دلش ميخواست. مفعول بود هاني. خودش ميگفت
 مفعوله. من نميگفتم. مفعول و فاعل و اينها حرف من
 اصلا نبود هاني. خودش ميگفت مفعولم. اما شريف بود.
 خيلي شريف بود. شريفترين آدمي كه توي زندگي ام
 ديدم همون خودش هاني. عين يه چشمه زلال بود باهام
 هاني. يه جوون ناز و غمگين و شريف. در واقع پناه
 آورده بود به من. پناهگاهش شده بودم توي اين فضاي
 گند و گه هاني. اينجا سگام براي خودش حق زندگي
 نداره. خب. به مرد زنده كمتر شك ميكنن آخه. با هم
 رفيق بوديم. خيلي رفيق هاني. وضع مالي شم خوب بود.
 يه كمپ ارث و ميراث، يه بوتيك كوچولوي شيك داشت
 يعني. من به همون راضي بودم. اين هن و هن زدن اين
 تو براي من هيچ وقت اونقدرها مهم نبود هاني. من با يه
 نوازش صميمانه، يه نوازش از ته دل مي رم تا اوج اوج
 اوج...

سه نقطه و درجا به آن ور اوج اوج اوج:

– آن ور اوج...؟

– نه – اوج.

يعني خوشم مي آد از اين. از اين سر شكيل بنفشش.
 خوشم مي آد از تيكه ي قشنگ تر از هرچه جواهره. وقتي
 مي ره اون جا، وقتي مي رسه تا اون دهنه كه فقط تو را
 راحت مي دم كه كشف كني. تمام بودم ضعف مي ره.
 دروغ چرا هاني. خوشم مي آد از اين، از اين خوشم
 مي آد هاني. دلم. دلم چيه؟ گفتم كه تمام بودم ضعف
 مي ره. به اسمون هفتم مي رسم هاني. وقتي مي گيرمش

توي دهنم، اون قطره قطره ي نازش با اون يه ذره
شوري تکش انگار...

– بود و بودند يعني چه؟

– همهم.

– هستت؟

تا رقيه دهانش را آب بکشد برگردد ترزا را بيدار کند دمي درنگ:

... اما زلالي و پاكيژگي هاني برام خيلي مهمتر بوده
هميشه. خيلي مهمتره. گفتم خودم نوازشت ميکنم هاني.
گفتم خودم هرکاري بخواهي برايتم ميکنم هاني. گفتم
دوتا مفعول رفيق بهترين فاعلن هاني. بگو کجا رو
ميخواي تا خودم نوازش کنم برات؟ گفتم آگه بخواي
ميتونم. به خدا راست ميگم. با همين انگشتهاي
کوچيکم ميتونم... ولي نميشد. نميتونست. اذيت
ميشد. عذاب وجدان ميگرفت هاني. عين يه بچه ي
معصوم و مفلوك و بيگناه. هي زار مي زد هر بار هي
همهش. من ام ديگه نتونستم. ديدم ديگه نميتونم...

– هاني

– هاني

– آن انگشت كوچك...

– آن انگشت كوچ...

حالا يكي ديگر كه در راه هاني درآمده است يا هاني در راهش نشسته بوده
است. رقيب :

– اين خوشگله چي؟ اين آخري حالا؟

– نقص نداره. تنش، جوونيش، قشنگيش، پولش،
امكاناتش. از خودم حتما دو سال جوونتره. بعدم خيال
ميکنه خيلي آتشييه، خيلي عاشقه ارواي مادرش. اما
شرف نداره. بگو يك جو شرف. حتما اون ته ته وجودش
پيدا نميكني هاني. به خاطر پول، به خاطر رسيدن به
موقعيت بهتر دسته به سينه جلوي هر ناچيزي خودشو
خم ميکنه هاني. مفعول، اون چشمه ي زلال و پاكي نبود
هاني. مفعول اينه. اون شبه شاعره. اون شبه هرچيز
ذليل و حقير و ...

هاني تا حالا چند مرد ديده است. اول آن گه‌ترين‌شان: آن شبه‌همه‌چيز. نه‌چيز. انگل. عن که از کردارش حرفي در ميان آورده نمي‌شود. اما آشکار است که چند صباحي داماد سر خانه بوده است. آن شبه همه‌ها که گفته مي‌شود باد است، باد هوا شايد. اين شبه هر چيز ذليل و حقير... البته به راوي نزديک‌تر است. هر چند آلت زن آن چشمه‌ي زلالي و پاكي را اگرچه کون هم بدهد مفعول نمي‌داند. مفعول آن بدبخت شبه شاعر شبه... است. دومي دلالي است که توي کس هاني تلمبه مي‌زند. فرت و فرت تا بريزد و خرخر و پف پف اش بلند شود. سومي آن کوني شريف و معصوم است که هر روز هاني با گرداندن انگشت کوچکش در کون او چالواش مي‌کند تا برود بوتيك را باز کند. حال کنندگي. هواي کردشگري، احساس فاعليت هم براي هانيه خيلي مهم است. براي اين هميشه مهم بوده است. خوش دارد که بتواند انگشت کوچکش را در منار فاعليت بر مدار مفعوليت بچرخاند. بگرداند. چهارمي اين خوشگله است. اين که همه‌چيز دارد. همين رقيب اصلي راوي است. اشکال اين يکي هم اين است که شرف ندارد و سرش را پيش هر ناچيزي خم مي‌کند. اين طور است و آلت آن زن که آدم‌هايي را طلب مي‌کند که سرفراز بگردند و گرنه براي هاني که اين چيزها مهم نيست. او با يك نوازش تا اوج اوج مي‌رود و از قرار از هيچ کس نوازش ندیده است. به دست آمده است که داستان چه است؟ آن‌ها همه رفته‌اند و از جمله‌ي اين رفته‌ها هيچ کدام به کشف راز عمق - انتهاي آلت هاني برنيامده بودند. فاعل و مفعول، هر چه کننده بود و کردن دانست رفته است. نيست. آن که هست و مي‌کند هاني است و هاني آلت جز از براي گادن در کار نکند:

- هاني

- هاني

- کف...

- کف...

من را تباه کنی، ديگري، تن را تباه کنی، نه من، نه - من...؟ آري. آن زن که پيش نهاده‌اي که يعني بانوي‌تان را، بالاي‌تان را گاييدم که يعني شما از اين سبب گاييده‌ايد تمام سر خم کنيد. مي‌گويم آن سند که پيش نهاده‌اي گذشته‌ي «من» است. «مال» مانده بر کناره‌ي راه روزي که رفته است. يعني که يا او من را ديگر خوش نداشت، يا من او را خوش نداشتم، يا هيچ‌کدامان ديگري را بيش خوش نداشتم يا باري خوش داشتيم اما ميسرمان نبود. يعني که يا او نهاد و رفت يا من نهادم و رفتم. اين ميداني که به گاييش گرفته‌اي گذشته است. پاري مال هم شده بوديم. حالا مال‌هاي‌مان را از هم جدا کرده‌ايم. اين راسته‌اي که به گاييش گرفته‌اي حتماً

اگر نرفته باشندش هم راسته‌ای رفته است. روز رفته می‌روفي. «بود»
هانیه را برکشیده‌ای...

آهای بیچارگان! شما!

دیشب زن این جا بود. امشب زن شما این جاست. زنی
که شما را به عمق وجودش راهتان هرگز نداده است. به
عمق. یعنی به آن ته ته ته. آن جا که هرگز، هرگز و
هرگز، راهتان هرگز نداده است و راهتان هرگز نمی‌دهد.
آن جا، در آن ته ته ته ته که من فردا دوباره کشف خواهم
کرد: در عمق آلت زن شما يك دهانه است.
به تاریخ گوز گوز گوز

عمق وجود؟ راهش. به خود آمدید؟ من خود هزار و يك شب با یکی
در آمدم و هر بار سر گرفت و يك بار میانه به دست نداد. بُن که بماند.
بگشا چگونه تو با این که کف دست نهاده‌ای به سرالاسرار آن هزارهای
ندیده رسیدی؟

دهانه در اول است و دهان هانی باز:

– هانی

– هانی

– کف...

– ك...

– شیرجه بزنی توي حوض خانه به نیت دُر دریای کرکره پوزت پهن
می‌شود. معلوم است.

خیال نمی‌کردم در این کار کوتاه تا این جا تابیده شوم. بتابم. تاب بیآورم.
کم‌تر نوشته‌ای از هم‌نفس‌ها با این همه کوتاهی من را این همه تابانده است
در کوچه‌هایی که تاب تابش و تیش دیگری هیچ ندارند. برتاب این جهان
در کارهای سردوزامی است که برای من کشش دارد و گرنه جهانش که
پیش روی آدم است.

بس آمد «کردشگری»

داستان این بود که با سرا و الا قرار گذشته بودیم سه‌تایی يك روز از صبح
تا پسین فعل‌هایی را در کار و رفتارمان آمده‌اند یادداشت کنیم. این شامل
متن‌ها هم بود. اگر کسی سر متنی چیزی هم می‌رفت یا با کسی گفت و

گویی داشت خلاصه هرطور... فعل‌هایی که امورات روزانه‌مان با آن می‌گذرد. البته به کار نمی‌بری برای خودت که بلند شدم برای مثال. قرار گذاشته بودیم ببینیم کی کجا کاری کرده است که فعلش را نمی‌دانسته است یا کی فعلی را جایی خوانده است که کار کردش را نمی‌دانسته است. می‌خواستیم همین طوری نزدیکتر شوم به آن فعل‌های تک آور تند: بیا برو بزن بگیر ببند...

حالا ولی همین داستان که گذشت. از کردنی‌هایش. آن‌ها که کارشان با کردن کرده می‌شود. آن فعل‌هایی که اگر کردن نباشد با تمامی کی‌کبه کجاوشان در راه می‌ماند:

به نظر می‌رسد به کار بردن کمکی «کردن» در میان خوزی‌ها - غرب امپراتوری ساسانی - سخت رایج بوده است. صفا در تاریخ ادبیات ایران یکی دو نمونه‌اش را به دست داده است: قطعاً کردن. وصلاً کردن. شلختگی‌ای که به سختی می‌شود با آن در افتاد. دلیلی ندارد. آن که «کردن» داشته است لابد بریدن توانسته است و نام پیوند به گوشش خورده است. مگر بریدن همان قطع کردن نیست؟ «کردن» کمکی است. به کمک تو آمده است. تو در همان آغاز راه تمام بارت را سرش نهادی و پشت سرش آمدی تا جایی که دیدی داری خسته می‌شوی خودت هم قوزیده‌ای سر بارت نشسته‌ای و هیچ نمی‌نگری که چرا باز شب شد و تو به خانه نرسیدی.

آن فعل‌های تند تک‌آورت کجاست؟ بیا بزن برو بگو بشنو...؟ مگر نه در زبان باید دست کم فعل‌هایی باشند که بتواند دخل و خرج خودش را داشته باشد و از پس بیان خود برآید؟ باید بتواند دست کم خودش را از سایه‌ی صبح به سر میز چای پسین بکشانند یا نه؟ به نوشته‌هایت بنگر، روزت را ببین، به گفت، به گو تا دریایی کمکی تا کجا می‌برد تو را و تا کی و کجا می‌شود جهان در زبان کشید و بر کمک کشیده شد. مگر نه فعل است که تکانه، جنبش، درنگ را بر تو میسر می‌کند؟ آن پیچ و تاب و وصف شکن‌های زلف نگار را دیده‌ای؟ دیده‌ای بار آن همه پیچ و تاب عالم بالا در خاک و بر زمین بر چند فعل سوار است؟ پیچت می‌دهد و تاب، پیچ و تاب، پیچ، تاب، پیچه، تب، تُرش روی یار... در عالم بالا، وصف، خیال. عیش...؟ ها. البته. تا دلت بخواهد در شرح شاخه می‌رود. اما روی زمین: دلیر می‌دهد یا نمی‌دهد؟ چند فعل ساده‌ی سرراست بی‌کمک داری؟ زبان را اگر چه زه‌بان است - آن که میسر می‌کند در میان آن هست رفته - نه هست - و آن هست نیامده به هستی، هست هسته‌ی کف دستت را دریایی - اما هم پرسشی است: دست کم یکی از پایه‌های خانه فعل نیست؟ شرح خال گوشه‌ی لب نگار البته. اما بار این پیچیده‌ی پیچ خیال را باید چه نیرویی بجنباند؟ روی زمین چند فعل داری که بی‌کردن چالو بشود و بی

دادن بشود نگهش داشت؟ پیچیده می‌شود جهان و پیچیدگی می‌طلبد. اما تو هر روز بیشتر پیچش می‌دهی دور پای خودت. تا کی با کردن پیش می‌بری؟ هم بوده است که بار سنگین دارم کم‌بینه را برمباند. تو هرچه به دستت افتاده است اولین فکری که به سرت زده است این است که با کردن باهاش آشنا بشوی. بکنی‌اش. تا غریبی، غریبه‌ای، غریبه است بله کردن. اما آشنایی زدایی که شد...؟ بکنش. بکن. کن. تو هرچه به‌ات پا داده است آن را به گایش گرفته‌ای. از آن زمین بگیر تا به زنت برسی. هرچه رکاب داد. اگر با کردن نشد با نمودن می‌روی پی‌اش. اما اگر زور سمبه بالا بود و برت گرداند یواش برمی‌گردی و کردن را دادن می‌کنی. انگار نه انگار: کردم. تمامش کردم. تمامش را کردم.

– آغاز...؟

– کردم.

– پایان...؟

– دادم.

باباجان تلفن دیگر کردن دارد؟ آدم زبان فارسی ساده‌ی سرراست کجاست تا تو نکرده نهاده‌ای؟ این‌جا تلفنیدن – زنگیدن – دارند و هیچ باکشان نبود که این حادثه‌ی کفش پرتاب کردن عین‌الله به گرگعلی را خلاصه کنند توی کفشیدن.

کشف کردن: اصرار بر همین کشف هم باشد می‌شود کشفیدن را صرفید.

جیع و داد کردن: علی‌الحساب باید کرد.

تبانی کردن: در کردن تبانی: با یکدیگر قراری نهادن و بیشتر تبانی علیه ثالثی است. مواضعی نهانی پیمان بستن. این کلمه بر ساخته از ماده‌ی «بني» است و در فرهنگ‌های عربی استعمال نشده است. در نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز آمده: تبانی با یکدیگر قرار گذاشتن از کلمات مجعول است و در کتب لغت موجود نیست. با این همه تبانی کرده‌اند و کنند.

دیوانه کردن: دیوانه‌ی کردنی يك دیو در خانه ندارد. **ناله کردن:** نالیدن را دارد. اما این‌جا هانی ناله کرده است.

پاز کردن: باز کردن مگر نه همان گشودن است بگشا؟

پسته کردن: با باز آمده است. تازه آن هم بستن است.

کیف کردن: آره. این کردن دارد.
نوازش کردن: کردن نوازش رواست تا به نوا نرفته
که سر از نواختن درآورد.
تجربه کردن: کرده باید شدن تا به قیامت.
خیال کردن: اگر به دست دهد کردنش کم است باید
گابیدش
پیدا کردن: پیدا کردن مگر همان یافتن نیست؟ پدید
همان به دید آوردن نیست؟
کار کردن: کردن کار چه حالت باشد؟
کننده اسم فاعل از کردن. فاعل و عامل و گماشته.
کارگزار و نماینده. سازنده. ترجمه‌ی عامل.
انجام‌دهنده: و این کننده‌ی این خانه را آشکار کند...
کننده‌ی چیز آن بود که هستی چیز را به جای آورد.
و البته کردن کل: بکن! جایی که مفعول در بند قافیه
می‌خپد: کن همان بکن است که در شتاب آمده است.
دعوت به کرد اولین. زیرا که چون بند لیفه‌شان
دررفت نخست آلت خود ببینند آن‌گاه آواز خداوند
خدای شنیدند.

آن‌ها که شاید نتوانند از فیلتر سایت کلمات بگذرند متن داستان را از [این جا](#) بگیرید!

این هم نگاه دیگری است. نگاهی دیگر بر گوشه‌هایی از کار سردوزامی از چشم
نوشته‌ی کوشیار پارسی.